روزی که زلزله تهران را بلرزاند

فیلمنامه

محسن مخملباف





نشرنیکان

روزی که زلزله تهران را بلرزاند

فیلمنامه

محسن مخملباف

نشرنیکان

. روزی که زلزله تهران را بلرزاند
. محسن مخملباف
. فیلمنامه
. روی جلد: امیرعلی لواسانی
. چاپ اول: نشر نیکان، لندن ۲۰۲۴

روزی که زلزله تهران را بلرزاند

محسن مخملباف

تهران:

اتوبان‌های خارج شهر، روز:

مـردم تهـران سراسـیمه شـهر را تـرك می‌کننـد. آنهـا سـوار بـر ماشـین‌هایی کـه بـر طاق‌شـان لـوازم زندگـی بـار شـده، از تـرس زلزلـه‌ای کـه قـرار اسـت اتفـاق بیفتـد، از شـهر می‌گریزنـد.

رادیو:

(از درون یـك ماشـین) پیش‌بینـی یـك دانشـمند چینـی، مبنـی بـر وقـوع یـك زلزلـه شـدید در شـهر تهـران، باعـث گریـز مـردم ایـن شـهر بـه بیابان‌هـای اطـراف شـده اسـت. ایـن دانشـمند چینـی کـه زبده‌تریـن زلزلـه شـناس جهـان اسـت، ادعـا کـرد امـروز جمعـه، حـوالی سـاعت ٤ بعـد از ظهـر، یـك زلزلـه عظیـم بـه قـدرتی بیـش از ٧ ریشـتر شـهر تهـران را بـا خـاك یکسـان خواهـد کـرد.

راننـده یـك ماشـین کـه در ترافیـك مانـده، بـا مشـت روی فرمـان می‌کوبـد تـا بـا صـدای بـوق، ماشـین‌های جلویـی را بـه حرکـت درآورد. وقتـی از ماشـین‌های جلویـی حرکتـی نمی‌بینـد، سر خـود را از ماشـین بیـرون می‌کنـد و فریـاد می‌کشـد.

راننده:

خودتـون از شـهر اومدیـن بیـرون، دیگـه فکـر بقیـه نیسـتین؟! بریـن بذاریـن راه بـرای بقیـه‌ام بـاز شـه.

راننده دیگر:

چطوری؟

سرنشـینان یـك ماشـین دیگـر کـه اعضـای یـك خانـواده هسـتند، بـه تلویزیـون کوچـك درون ماشـین نـگاه می‌کننـد. تلویزیـون تصاویـری از زلزلـه بـم را نشـان می‌دهـد. در تصاویـر تلویزیـونی سـگ‌های خارجـی آدم زنـده‌ای را از زیـر آوار بـیرون می‌آورنـد.

رادیو:

سـخنگوی دولـت از مـردم خواسـت بـا همـراه داشـتن نیازهـای اولیـه زندگـی، مثـل نـان و آب و دارو، بـا حفـظ آرامـش شـهر تهـران را بـه سـمت بیابان‌هـای اطـراف تـرك کننـد. وی اعـلام کـرد، دولـت آمـاده هـر گونـه کمـك رسـانی بـه شـهروندان در هنـگام وقـوع زلزلـه اسـت.

مردمـی کـه بـرای گریـز از شـهر وسـیله نقلیـه‌ای نیافتـه انـد، بچـه بـه بغـل و بـار بـر دوش، پـای پیـاده در کنـار اتوبـان در حـال حرکـت انـد. بعـضی از آن‌هـا بـه سرنشـینان ماشـین‌ها التـماس می‌کننـد تـا آنهـا را نیـز همـراه خـود ببرنـد. ماشـین‌ها از مسـافر و اسـباب و اثاثیـه

پـر هسـتند و بـرای کمـك بـه دیگـران جایـی ندارنـد. تنهـا یـك ماشـین در کنـار یـك خانـواده پـر بچـه می‌ایسـتد.

راننده ماشین:

دو تا از بچه‌هاتونو می‌تونیم ببریم.

پـدر خانـواده دو بچـه کوچـك را سـوار می‌کنـد، امـا مـادر آنهـا دو بچـه‌اش را از ماشـین بیـرون می‌کشـد.

مادر بچه ها:

(عصبانی) از کجا دوباره بچه‌هامو پیدا کنم؟

درون یك ماشین دیگر پسربچه‌ای گریه می‌کند.

پسربچه:

مامان چرا گربه منو با بچه‌هاش نیاوردین؟

مادر بچه:

مادرجـون حیوون‌هـا می‌فهمنـد کِی زلزلـه مـی‌آد، خودشـون فـرار می‌کننـد و مـی‌رن.

پسربچه:

کجـا فـرار می‌کننـد؟ مگـه نمی‌گـی همـه شـهر می‌خـواد خـراب بشـه؟

ماشین پیکان در خیابانها، هم زمان:

رانـنـده ماشـین پیـکان کهنـه، پشـت فرمـان نشسـته اسـت و از خیابان‌هـای خلـوت تهـران در جسـتجوی کـسی یـا چیـزی نظاره‌کنـان عبـور می‌کنـد. رادیـوی ماشـین او هـم روشـن اسـت.

گوینده رادیو:

از آنجـا کـه سـاختمان‌های تهـران خـارج از اسـتاندارد

زلزلـه سـاخته شـده‌اند، در مقابـل زلزلـه‌ای بـه قـدرت ۷ریشـتر مقاومـت ندارند. خوشـبختانه چنانچه مشـاهده می‌شـود، شـهر تهـران اکنـون خـالی از سـکنه شـده، بـا ایـن همـه اگـر برخـی از شـهروندان بـه هنـگام زلزلـه در شـهر حضـور دارنـد، توصیـه می‌شـود بـرای ایمنـی خـود از فضـای زیـر پله‌هـا و یـا چهارچـوب درهـا اسـتفاده کننـد.

موبایل راننده زنگ می‌زند و او گوشی را بر می‌دارد.

راننده:

الـو... همـه جـارو گشـتم... کـسی تـوی شـهر نمونـده ... هیچـکی هـم کنـار خیابـون نیسـت... آخـه مگـه مـردم مثـل مـن و تـو خل‌انـد، کـه بـا خطـر زلزلـه بـازم تـوی شـهر بموننـد و کار کننـد؟! ... باشـه دوبـاره همـه جاهـا رو می‌گـــردم.

راننـده خیابانهـا را بـا ماشـین طـی می‌کنـد. بـه جـز تـردد سـگ‌های ولگـرد و عبـور سریـع یـکی دو آمبولانـس، حرکتـی مشـاهده نمی‌شـود. از آسـمان صـدای هلیکوپـتر می‌آیـد. راننـده سرش را از ماشـین بیـرون می‌کنـد و بـه آسـمان می‌نگـرد، امـا هلیکوپـتری دیـده نمی‌شـود. چنـد خیابـان آن طرف‌تـر دو مأمـور هـلال احمـر، مـرد ژنده‌پـوش مریـضی را از درون یـك کارتـن خـالی بـه زور بیـرون می‌کشـند و او را روی برانـکارد می‌اندازنـد و بـا آمبولانـس می‌برنـد. در جایـی کنـار خیابـان مـردی بـا کپسـول اکسـیژن ایسـتاده اسـت و دسـت تـکان می‌دهـد. ماشـین جلـوی او توقـف می‌کنـد.

مرد:

داداش ایـن کپسـول اکسـیژن رو از مـن بخـر، آخریشـه. اگـه تـوی شـهر می‌مـونی، یـه وقـت خـدای نکـرده زیـر آوار مونـدی، کپسـول اکسـیژن رو وصـل می‌کنـی بـه دماغـت تـا کمـك برسـه، بـه امیـد خـدا زنـده می‌مـونی.

راننده:

کپســول نمی‌خــوام. ولی اگــه اهــلِ کاری، بهــت پــول خــوبی مــی‌دم.

مرد:

نــه داداش، زن و بچــه‌ام تــوی بیابــون منتظرنــد کــه براشـون پـول یـه لقمـه نـون رو بـبرم. ایـن آخریشـم تـو بخـری منـم مـی‌رم.

راننـده پـول می‌دهـد و کپسـول اکسـیژن را می‌خـرد و دوبـاره راه می‌افتـد. شـهر خـالی از سـکنه شـده اسـت. حتـی دیگـر آمبولانس‌هـا عبـور نمی‌کننـد.

محله‌ای دیگر، لحظاتی بعد:

راننــده هــم چنــان در شــهر خــالی از ســکنه سرگــردان اســت. بــه خیابـان دیگـری می‌پیچـد. در کنـار خیابـان زن جـوانی ایسـتاده اسـت. ماشـین کنـار او می‌ایسـتد. راننـده شیشـه را پاییـن می‌دهـد.

راننده:

خانوم امروز کار می‌کنی؟

زن:

تو همچین وضعی، پس برای چی اینجام؟!

راننده:

برای دو ساعت کار چند می‌گیری؟

زن:

هر چی بیشتر بهتر.

راننده:

عرضه و تقاضاست دیگه. تو موندی و یك شهر خالی و یك مشتری. اگه منم برم که دیگه بازارت کساده. خودت بگو چند می‌گیری؟

زن:

نصفه روزهای دیگه ازت بگیرم خوبه؟ (راننده مات نگاه می‌کند.) بیست درصد روزهای دیگه خوبه؟ (راننده مات نگاه می‌کند.) چرا نیگاه می‌کنی سیرابی؟! نکنه می‌خوای یه پولی هم بگیری تا من رو با خودت ببری!

زن جوان راه می‌افتد و می‌رود. راننده که گویی حالش خوب نیست، از داشبورد قرصی را در می‌آورد و بالا می‌اندازد. بعد به دنبال زن جوان که دور شده حرکت می‌کند. زن جوان بی‌اعتنا به او هم چنان می‌رود. راننده برایش بوق می‌زند، زن جوان غرزنان می‌ایستد.

راننده:

ناز نکن، سوار شو. دو برابر قیمت هر روزت می‌دم، به شرطی که دو ساعت هر کاری می‌خوام بکنی.

زن:

کجا می‌بریم؟

راننده:

(برج بلند مخابرات را نشان می‌دهد.) تو اون برج لندهور.

زن:

جا قحطیه؟

راننده:

تنها جایی که زلزله بیاد خراب نمی‌شه، همین برج عاجه.

زن جوان سوار می‌شود و ماشین حرکت می‌کند.

خیابان‌های تهران، ادامه:

راننده رادیو را خاموش می‌کند. نوار کاستی را در ضبط می‌گذارد و دکمه ضبط را فشار می‌دهد. لحظاتی می‌گذرد و صدایی از ضبط صوت شنیده نمی‌شود.

زن:

پس چرا ضبطات بی‌صداست.

راننده:

صداش بعداً در می‌آد... اهل کجایی؟

زن:

فضولی؟!. تنم رو می‌فروشم، نه شجره نامه‌ام رو.

راننده:

گفتم شاید خدای نکرده یه وقت همشهری باشیم.

زن:

مگه اهل کدوم خراب شده‌ای؟

راننده:

ننه‌ام توی غرب کشور زاییدم، توی شرق کشور بزرگم کرد، توی جنوب کشور فرستادنم جنگ،

حـالام تـوی مرکـز کشـور ویلونـم.

زن:

راس می‌گی همشهری هستیم.

راننده:

ببیـن همشـهری! صاحبـکار مـن تـوی کارش خیـلی جدیه‌هـا. دو برابـر اونچـه مـزد خواسـتی رو بهـت مـی‌ده، ولی هـر چـی می‌گـه، نـه نبـاس بگـی، کـه کارت زاره.

زن:

می‌ترسونی هیجان‌انگیز شه؟!

بیرون برج بلند، دقایقی بعد:

ماشین پایین برج بلند می‌ایستد. زن به برج بلند نگاه می‌کند.

زن:

اگه خونه صاحبکارت اینه؟ باید پولدار باشه.

راننده:

بیچاره توی بساطش آه نداره که با ناله سودا کنه.

رانـنـده نـواری را کـه در ضبـط صـوت گذاشـته بـود بـا خـود مـی‌آورد و بـا زن جـوان وارد آسانسـور بـرج بلنـد می‌شـوند.

داخل آسانسور برج بلند، ادامه:

در آسانسـور بسـته می‌شـود. راننـده دکمـه‌ای را می‌زنـد. لامـپ داخـل آسانسـور لحظـات کوتاهـی روشـن می‌شـود و بعـد در یـك تاریـکی طـولانی فـرو مـی‌رود. صـدای بـالا رفـتن آسانسـور وهم‌انگیـز

است. راننده و زن در تاریکی به هم زل زده‌اند.

راننده:

تو هم مثل من خوش‌ات می‌آد؟

زن:

از چی؟

راننده:

از بالا رفتن و یهو سقوط کردن؟

زن:

چرا سقوط کردن؟!

راننده:

خب آدمو می‌برن اون بالای برج، یه دفعه هولش می‌دن پایین. سه دفعه از سر تا ته جیغ بزنه، هنوز به زمین نرسیده. هر کی باشه، وسط راه از ترس سنکوب نمی‌کنه؟

زن:

(می‌ترسد.) منو کجا داری می‌بری؟

راننده:

یه جایی که بالا رفتنش ده دقیقه طول می‌کشه، پایین اومدنش ده ثانیه.

زن:

(وحشتزده) منو برگردون پایین!

راننده:

نگفتم اومدنت با خودته، برگشتن‌ات با خدا.

زن:

(جیغ می‌کشد.) مرتیکه دیوونه! نگهدار منو پیاده کن!

زن جـوان بـه در و دیـوار آسانسـور می‌کوبـد و شـاسی همـه طبقـات را فشـار می‌دهـد، امـا آسانسـور بـه راه خـود مـی‌رود.

راننده:

ایـن آسانسـور مثـل تـو نیسـت کـه زیـر حرفـش بزنـه.
تـا بـه اونجایـی کـه بهـش گفتـم نرسـه، وای نمی‌ایسـته.

زن:

(با ترس و لرز) چی از جون من می‌خوای؟

راننده:

(لبخنـد می‌زنـد کـه مهربان‌تـر باشـد.) تـو کـه از مـردن تـوی زلزلـه نترسـیدی، حـالا چـرا ایـن قـدر از مـردن تـوی ارتفـاع می‌تـرسی؟

زن:

از ارتفاع نمی‌ترسم، از سقوط می‌ترسم.

راننده:

روحی یا جسمی؟

زن:

آخـه تـو ایـن شـهر کی از سـقوط روحـی می‌ترسـه کـه مـن بترسـم! (جیـغ می‌زنـد.) گفتـم آسانسـور رو نگهـدار.

راننده:

منـم وقتـی تـوی جنـگ بـودم، مـدام زیـر بمبـارون می‌ترسـیدم. بعـد بدنـم آدرنالیـن ترشـح می‌کـرد و آروم می‌شـدم. اون‌قـدر ایـن کار تکـرار شـد، کـه بـه آدرنالیـن معتـاد شـدم. حـالا روزی یـکی دو بـار کارهایـی می‌کنـم

که شدید بترسم، تا آدرنالین ترشح بشه و حالم خوب بشه.

زن:

(جیغ می‌زند.) نگهدااااار.

راننده:

الان تن‌ات آدرنالین می‌سازه، حالت خوب می‌شه.

زن:

(به وضوح می‌لرزد.) ترو خدا بذار برم.

آپارتمان مرد نقاش، ادامه:

در آپارتمان باز می‌شود. راننده و زن جوان وارد می‌شوند. مرد نقاش مشغول نقاشی است.

زن:

هر کاری بگین می‌کنم، فقط منو نکشین.

نقاش:

(به راننده) باز مدل‌های نقاشی منو ترسوندی؟!

راننده:

من نترسوندم، خودش از آسانسور ترسید.

زن جوان به سمت پنجره می‌رود. شهر را نگاه می‌کند و از ترس پنجره را می‌بندد و روی زمین می‌نشیند و سرش را در دست می‌گیرد. راننده نوار را در ضبط صوت می‌گذارد و دکمه‌اش را فشار می‌دهد. مکالمه زن و مرد راننده که در ماشین ضبط شده، شنیده می‌شود.

صدای زن:

پس چرا ضبط تو بی‌صداست.

صدای راننده:

صداش بعداً در می‌آد... اهل کجایی؟

زن بـه حـرکات راننـده و مـرد نقـاش بـا تردیـد نـگاه می‌کنـد و منتظـر اسـت هـر لحظـه اتفاقـی بیفتـد.

نقاش:

(به راننده) برو سراغ نفر بعدی.

راننـده قوطـی نوشـابه‌ای را از یخچـال درآورده، جرعـه‌ای سر می‌کشـد و از آپارتمـان خـارج می‌شـود. نقـاش بـه سـمت زن می‌آیـد. زن از تـرس جـا عـوض می‌کنـد. نقـاش پنجـره را بـاز می‌کنـد و رو بـه شـهر می‌ایسـتد. پشـت او بـه زن اسـت.

نقاش:

لباس‌هاتو در بیار خانوم! من نگاهت نمی‌کنم.

زن فرصتـی یافتـه اسـت، بـه سـمت در مـی‌دود و دسـتگیره در را می‌چرخانـد تـا فـرار کنـد، در قفـل اسـت. بـه در می‌چسـبد. لحظـاتی بـه سـکوت می‌گـذرد. نقـاش شـهر را تماشـا می‌کنـد. در شـهر رفـت و آمـدی بـه چشـم نمی‌خـورد. از آسـمان هواپیمایـی عبـور می‌کنـد کـه خـط سـفیدی بـه دنبـال خـود بـر جـای می‌گـذارد. تلفـن زنـگ می‌خـورد. نقـاش گـوشی را بـر مـی‌دارد.

نقاش:

الـو...آره... قـوی هیـکل باشـه بهـتره. اول باهـاش شرط و شروط کـن، کـه اینجـا مـی‌آد وقـت نگیـره. (تلفـن را قطـع می‌کنـد.) لباسـاتو در آوردی خانـوم؟

زن:

در می‌آرم.

نقـاش بی‌آن کـه بـه زن نـگاه کنـد، بـه سـمت یـك قرقـره بـزرگ مـی‌رود. دور قرقـره بانـدی پیچیـده شـده، نقـاش سر بانـد را می‌گیـرد و آن را بـه دور دسـت، پـا، تـن و سر خویـش می‌پیچـد.

نقاش:

یـك قرقـره اونجاسـت. شـما هـم مثـل مـن بـه دور تن‌تـون بانـد بپیچـین. ایـن جـوری!

هـر دو تمـام تن‌شـان را باندپیچـی می‌کننـد. مـرد نقـاش در حـمام را بـاز می‌کنـد و پـرده وان را کنـار می‌زنـد. درون وان پـر از گِل و لای اسـت.

نقاش:

تـوی وان بخوابـین خانـوم! (زن نمـی‌رود.) چـرا معطـلی؟ مگـه پول‌شـو نمی‌گیـری؟

زن:

تا حالا توی گِل عشق بازی نکرده بودم.

نقاش:

اگـه زلزلـه بیـاد و زیـر آوار بمونیـم بـا خـاك و گِل یـکی می‌شـیم. مگـه مـن و شـما رو از چـی سـاختند؟ (زن پـای راسـتش را در وان می‌گـذارد.) نـترس. دماغ‌تـون رو بـا دسـت بگیریـن، سرتـون رو یـك دفعـه بکنـین زیـر گِل، کـه همـه جاتـون گِلی بشـه، بعـد بیایـن بیـرون.

نقـاش از حـمام بیـرون مـی‌رود. زن آرام تنـش را در گِل فـرو می‌بـرد. بعـد سـوارخ‌های دماغـش را بـا نـوك انگشـتانش می‌گیـرد و سرش را هـم بـه زیـر گِل فـرو می‌بـرد. مـرد نقـاش قرقـره دیگـری را

روی زمیـن قِـل می‌دهـد و کاغـذ سـفیدی زیـر پـای زن پهـن می‌شـود.

نقاش:

از روی کاغذهـا بیـا خانـوم. سـعی کـن جایـی رو کثیـف نکنی .

زن از روی کاغذهــا راه می‌آیــد و جــای پــای گِلی‌اش روی کاغــذ نقـش می‌بنـدد. نقـاش چراغـی را روشـن می‌کنـد. سـایه پـر رنگـی از زن بـه دیـوار می‌افتـد. نقـاش شروع بـه عـکاسی از زن می‌کنـد. بعـد از زن می‌خواهــد کــه پُــز دیگــری بگیــرد. زن بــه فرم‌هــای مختلفــی در عکس‌هــای نقــاش ثبــت می‌شــود. نقــاش کاســه ســفالی آبی رنگــی را بــه دســت زن می‌دهــد و از او بــا دوربیــن دیجیتــال عکــس می‌انــدازد. عکس‌هــای زن در مونیتــور کامپیوتــر ظاهــر می‌شــوند. دســتگاه پرینــتر عکس‌هــای زن را بیــرون می‌دهــد. عــکاس کاســه آبی رنــگ را از دســت زن گرفتــه، آن را از وان حــمام پــر از گِل می‌کنــد و انگشــت زن را در کاســه گِل فــرو می‌بــرد و اثــر انگشــت او را زیــر تصاویــر پرینــت شــده او می‌گــذارد.

زن:

اول کـه اومـدم فکـر کـردم تـو و اون راننده‌ـه قاتلـین.
حـالا فهمیـدم هـر دو تـا مشـنگ تشریـف داریـن.

نقاش:

می‌دونی من با این کارها دنبال چی‌ام؟

زن:

دنبالِ خُل‌بازی.

نقاش:

تو هگل رو می‌شناسی؟

زن:

همین رانندهه؟

نقاش:

نه، یه فیلسوف معروفه .

زن:

اونم مثل تو مشنگه؟

نقاش دسته قرقره را می‌چرخاند و کاغذ آن را روی صندلی و روی میز چوبی می‌کشد. زن روی صندلی می‌نشیند.

نقاش:

دستاتونو بذارین زیر صورت‌تون.

زن دست‌هایش را زیر صورتش می‌گذارد و نقاش دوباره از او مشغول عکس گرفتن می‌شود و با او حرف می‌زند.

نقاش:

(میز را به زن نشان می‌دهد.) این چیه؟

زن:

میز.

نقاش:

بزرگه یا کوچیك؟

زن:

بزرگه.

نقاش:

چه رنگیه؟

زن:

قهوه‌ای.

نقاش:

هــگل می‌گفــت: وقتــی می‌گیــم ایــن میــز بــزرگ و قهـوه‌ای هسـت، چـه چیـزی هسـتی و بـود میـزه، چـه چیــزی نمــودش؟... می‌فهمــی چــی می‌گــم؟

زن:

نه.

نقاش:

خیلی ساده است. آیا همه میزها قهوه‌ای رنگ‌اند؟

زن:

نه.

نقاش:

پـس قهـوه‌ای بـودن نمـود میـزه، نـه بـود و هسـتی میــز. حــالا آیــا همــه میزهــا بزرگ‌انــد؟

زن:

نه. من توی خونه‌مون یه کوچیکش رو دارم.

نقاش:

پـس بزرگـی و کوچـکی میـز، شـکل و نمـود میـزه و نـه هسـتی میـز. پـس بـه جـای جملـه ایـن میـز بـزرگ و قهـوه‌ای هسـت، می‌تونیـم بگیـم ایـن میـز هسـت. حـالا در جملـه ایـن میـز هسـت، هسـت مهم‌تـره، یـا میـز؟

زن:

هست...نه...میز.

نقاش:

میــز کــه خانــوم بــدون هســتی وجــود نــداره، امــا هستی بـدون میـز وجـود داره. خیـلی چیزهـا هسـتند کـه میـز نیسـتند. مثـل مـن و شـما. مـا یـه بـود داریـم، یـه نمـود. مـرد بـودنِ مـن، زن بـودنِ شـما، نمـود هسـتی انسـانی ماسـت. هـگل بـه دنبـال کشـف هسـتی چیزهـا بـود. منـم تـوی نقاشی‌هـام دنبـال هسـتی انسـانم. بـرای همـین شـکل ظاهـری و جنسـیت شـما رو محـو می‌کنـم، تـا بـه هسـتی‌تون نزدیـك شـم. می‌فهمـین؟

زن:

تـو کـه می‌خـوای آخـرش بـا مـن بخـوابی، بـرای چـی فلسـفه می‌بـافی؟

نقاش:

(آینه‌ای می‌آورد.) خودتو این تو نگاه کن!

زن خـودش را در آینـه نـگاه می‌کنـد. بـدن باندپیچـی شـده گِلی او هیـج نشـانه‌ای از او نـدارد.

زن:

معلوم نیست مردم یا زن!

نقاش:

بـا حـذف قیافـه و جنسـیت، می‌خـوام بـه هسـتی انسـانِ تـو برسـم. اسـم ایـن کار حـذف اضافـه اسـت. حـذف اضافـه جنسـیت، ملیـت و چیزهـای دیگـه. تـا جایـی کـه هسـتی آدم بمونـه، امـا آدمـی در کار نمونـه. منظورمـو می‌فهمـی؟

زن محـو تماشـای خـود در آینـه اسـت. نقـاش دوبـاره قرقـره را

می‌چرخانـد و کاغـذ رول را زیـر پـای زن پهـن می‌کنـد. بعـد در آپارتمـان را بـاز می‌کنـد و قرقـره را بـه سـمت آپارتمـان روبـرو هـل می‌دهـد. قرقـره می‌چرخـد و رول کاغـذ جلـوی در آپارتمـان روبـرو می‌ایســتد.

نقاش:

دوسـت آهنگسـاز مـن هـم چنـد دقیقـه ازت وقـت می‌گیـره. بعـد پولـت رو حسـاب می‌کنـه و می‌تـوونی تشریفـت رو بـبری.

زن بـا احتیـاط از روی کاغذهـا بـه سـمت آپارتمـان روبـرو مـی‌رود. بـه جلـوی در کـه می‌رسـد، می‌ایسـتد.

زن:

این عکس‌ها رو می‌خوای چیکار؟

نقاش:

برگـزاری یـك نمایشـگاه نقـاشی از آدم‌هـای شـهر تهـران، قبـل از مرگ‌شـون در زلزلـه.

نقاش در آپارتمان خود را می‌بندد.

آپارتمان آهنگساز، ادامه:

زن بـه آپارتمـان آهنگسـاز وارد شـده، خـود را از روی کاغذهایـی کـه از قرقـره بـاز می‌شـوند، بـه جایـی کـه آهنگسـاز او را راهنمایـی می‌کنـد، می‌رسـاند. آهنگسـاز ادامـه کاغذهـای قرقـره را روی صنـدلی می‌انـدازد و از زن می‌خواهـد کـه روی صنـدلی بنشـیند. روی میـز، بشـقاب میـوه‌ای اسـت و سـیب نیـم خـورده‌ای در بشـقاب اسـت.

آهنگساز:

ببیــن همشــهری، مــن نمی‌خــوام بدونــم مــال کــدوم شــهر، یــا کــدوم منطقــه‌ای. از نظــر مــن زادگاه آدم، فقــط جــای ورودش بــه دنیاســت. روح آدم، متعلــق بــه جایــی اســت کــه از موســیقی اونجــا خوشــش مــی‌آد.

آهنگســاز قطعــات مختلفــی از موســیقی مناطــق مختلــف ایــران را پخــش می‌کنــد و بــه عکس‌العمــل زن می‌نگــرد. امــا چــون چهــره زن پیــدا نیســت، جزئیــات عکس‌العمــل زن را در نمی‌یابیــم.

زن:

مــن تــوی مشــتری‌هام همــه جــور آدم خــل و مریــض دیــده بــودم، امــا ایــن جــوری شــو بــار اولــه کــه می بینــم .

آهنگساز:

مــا دیوونــه نیســتیم خانــوم، موقعیــت بــشر دیوونــه اســت. فکرشــو بکنــین، ســه ســاعت دیگــه قــراره زلزلــه بیــاد و مــا بایــد کار ایــن نمایشــگاه رو سر و ســامون بدیــم.

آهنگســاز از زن می‌خواهــد دور خــود بچرخــد تــا بانــد گلِی از دور تــن او بــاز شــود. بعــد کاغذهــای بــاز شــده را بــه دور قرقــره‌ای کــه بــا دســته‌ای می‌چرخــد، می‌پیچــد. وقتــی باندهــا دور قرقــره پیچیــده شــدند، قرقــره را کنــار قرقره‌هــای دیگــر می‌انــدازد.

آهنگساز:

(پشــت بــه او می‌کنــد.) خســته نباشــین. اول دوش بگیریــن، بعــدم پول‌تونــو بگیریــن و بریــن.

راننده در خیابان‌های خالی تهران، ادامه:

رانـنـده در شـهر مـتروك بـا ماشـین می‌چرخـد و بـه صـدای رادیـو گـوش می‌کنـد.

رادیو:

زلزلـه‌ای کـه تـا سـاعاتی دیگـر در شـهر تهـران اتفـاق می‌افتـد، بارهـا ضعیف‌تـر از زلزله‌هایـی اسـت کـه هـر روزه در ژاپـن اتفـاق می‌افتنـد. ولی تکنولـوژی پیشرفتـه معـماری در ژاپـن، علیرغـم وقـوع زلزله‌هـای شـدید، حتـی منجـر بـه شکسـتن یـك شیشـه نمی‌شـوند. امـا پیش‌بینـی می‌شـود چنانچـه مـردم تهـران، شـهر را تـرك نمی‌کردنـد، حـدود ۲ میلیـون نفـر از سـکنه، جـان خـود را در زلزلـه از دسـت می‌دادنـد.

راننده:

بابـا تـو شـهر هیچـکی نیسـت. از کجـام آدم بیـارم. حتـی مأمـورای امـداد رسـانی هـم فـرار کردنـد. تـو خـودت جـات خوبـه، منـو تـوی ایـن شـهر خطرنـاك سرگـردون کـردی. بـذار منـم بـرم سراغ بچه‌هـام کـه معلـوم نیسـت تـوی کـدوم بیابـون ویلـون و سرگردوننـد... واللـه تـوی خونه‌هـا کـسی نیسـت... حـالا کـه قبـول نمی‌کنـی، مـی‌رم داد می‌زنـم تـا خاطـرت جمـع بشـه.

رانـنـده از ماشـین پیـاده می‌شـود و رو بـه پنجـره سـاختمان‌ها فریـاد می‌کشـد.

راننده:

ایهاالنـاس! پیـرزنی، پیرمـردی، چلاقـی، علیـلی... تـوی

این خونه‌ها باقی مونده؟

صدایی شنیده نمی‌شود. راننده دستش را داخل ماشین می‌کند و روی فرمان می‌کوبد و صدای بوق ماشین را در می‌آورد. سگی از لای در باز یك خانه سر بیرون می‌کند. راننده به آن خانه وارد می‌شود. سگ به او پارس می‌کند. راننده سگ را آرام می‌کند و داخل خانه را نگاه می‌کند و دوباره فریاد می‌کشد. سگ از صدای او می‌ترسد و به سوی او حمله می‌کند. راننده از ترس حمله سگ می‌گریزد و تا داخل ماشین عقب می‌نشیند.

راننده:

(به تلفن) اگه سگ به کارت می‌خوره، خفه‌اش کنم بیارم والا دیگه آدمیزاد پیدا نمی‌شه... روت رو برم، برات سگ بیارم؟ نکنه می‌خوای هستی سگ رو هم بشناسی؟!... سر به سرم بذاری، به خدا ولت می‌کنم و می‌رم‌ها.

داخل خانه، ادامه:

راننده دوباره وارد خانه می‌شود. حیاطی اشرافی، پر از گُل و سبزه با استخری در میان. مرد راننده چند بار صاحبخانه را صدا می‌کند. کسی جواب او را نمی‌دهد. به سمت در یك اتاق می‌رود و وارد می‌شود. سگ هم چنان جلو می‌آید و پارس می‌کند. دو سگ هار که به زنجیر بسته شده‌اند، پارس‌کنان می‌کوشند زنجیر را پاره کنند. مرد وارد اتاق شده، در را می‌بندد و در یخچال را باز می‌کند. یخچال پر از نوشابه و میوه است. مرد بطری آبی را برداشته قُلپ قُلپ سر می‌کشد و در حالی که

بـا بطـری آب بـه سـمت سـگ حملـه می‌کنـد تـا او را از سر راهـش عقـب بزنـد، از خانـه می‌گریـزد.

خیابان‌های تهران، دقایقی بعد:

ماشـین دوبـاره در خیابان‌هاسـت. راننـده سرانجـام زیـر یـك پـل بـا یـك مشـت کارگـر سـاختمانی کـه بیـل و کلنـگ بـردوش دارنـد روبـرو می‌شـود.

راننده:

یك کارگر می‌خوام. کدوم‌تون می‌آد؟

کارگر اول:

مـا امـروز بـا شـهرداری کنـترات کردیـم تـوی شـهر بمونیـم، کـه اگـه زلزلـه اومـد، آدم‌هـارو را از زیـر آوار در آریـم.

راننده:

تـا زلزلـه بیـاد، کارمـون تمـوم شـده و برگشـتیم. یـك نفرتـون بیـاد دو برابـر مـزد هـر روزتـون پـول مـی‌دم.

کارگر دوم:

کارش چی هست؟

راننده:

خیـلی راحـت. ده دقیقـه گلِ‌مـالی، بعـدم دوش می‌گیـری و مـی‌آی سر کار خـودت.

کارگر سوم:

بچه‌ها من رفتم.

کارگر سوم سوار ماشین می‌شود و کارگران دیگر به او غر

می‌زنند.

کارگر سوم:

(سرش را از پنجره بیرون می‌کند.) نگین نامرد بودم‌ها.
پول‌شو با هم تقسیم می‌کنیم.

راننده در ماشین، دقایقی بعد:

رادیو روشن است. راننده رادیو را خاموش می‌کند و نواری را در ضبط صوت می‌گذارد و شاسی آن را فشار می‌دهد.

راننده:

اینم ضبط صوت.

کارگر:

(کمی معطل می‌ماند.) پس چرا نمی‌خوونه؟

راننده:

صداش بعداً در می‌آد همشهری.

کارگر:

مگه توی شهر ما به دنیا اومدی؟

راننده:

حالا که همه شهروند تهرانیم.

کارگر:

تو که ماشین داشتی، چرا از شهر خارج نشدی؟

راننده:

تو چرا خارج نشدی؟

کارگر:

ما کاسبی‌مون مال این وقت‌هاست. روزهای دیگه

پـول در نمـی‌آد کـه. مـن ده روز تـوی زلزلـه بـم بـودم، بـه انـدازه یـك سـال پـول درآوردم. اون قـدر چیـز از زیـر آوار در آوردم... تلویزیـون، یخچـال، فـرش پـاره.

راننده:

پـس چـرا وایسـادی کـه زلزلـه بیـاد، اگـه دنبـال ایـن جـور چیزهـا هسـتی، الانـم خونه‌هـا خالیـه، می‌تـوونی بـری هـر چـی می‌خـوای ور داری.

کارگر:

نه بابا این که دزدی می‌شه.

راننده:

اگه زلزله بیاد دزدی نمی شه؟

کارگر:

نه. اون مرده‌خوری می‌شه. حلاله.

راننده:

(می‌خنـدد.) اگـه حـالا زلزلـه اومـد، خـودت زیـر آوار مونـدی چـی؟

کارگر:

زلزلـه همـه‌اش ریسـکه دیگـه. آدم یـا دار و نـدارش رو می‌بـازه، یـا خیـلی چیزهـا می‌بـره. خدایـی‌اش مـن تـوی بـم همـه‌اش کمـك می‌کـردم. شـوخی کـردم کـه خیـلی چیزهـا گیـرم اومـد. وقتـی برگشـتم خونـه، فقـط یـك تلویزیـون کوچیـك گیـرم اومـده بـود. عیـالم گفـت خـاك بـر سرت، زلزلـه بـه ایـن بزرگـی اومـد، تـو یـه تلویزیـون کوچیـك گیـرت اومـد. حـالا اگـه خـدا بخـواد،

این دفعه می‌خوام تلافی کنم.

آپارتمان نقاش، دقایقی بعد:

راننده نوار را به نقاش می‌دهد و دوباره یك قوطی نوشابه را از یخچال بر می‌دارد و می‌رود. نقاش ورقه‌ای که جای پای زن قبلی را بر خود دارد، دور تا دور اتاق مثل یك تابلوی پیوسته به دیوار نصب کرده است. نقاش نوار را در ضبط صوت می‌گذارد و آن را روشن می‌کند. صدای مکالمات کارگر و راننده پخش می‌شود. کارگر از شنیدن صدای خودش می‌خندد.

کارگر:

خودش گفته بود صداش بعداً در می‌آد.

نقاش:

حالا لخت شو.

کارگر:

واسه چی؟!

نقاش:

لخت شو، لباست کثیف نشه.

کارگر:

عیب نداره، این لباس کار منه.

نقاش:

(شماره تلفن می‌گیرد.) الو...مگه باهاش شرط نکردی هر کاری گفتم بکنه...پس چرا لخت نمی‌شه؟

کارگر پیراهن و شلوارش را در می‌آورد و با زیر پیراهنی و زیر شلواری می‌ایستد.

نقاش:

اونارم در بیار.

کارگـر زیـر پیراهنـی و زیـر شـلواری‌اش را هـم در مـی‌آورد و بـا شـورت می‌ایسـتد.

نقاش:

(پشـت بـه کارگـر رو بـه پنجـره می‌ایسـتد.) نگاهـت نمی‌کنـم لخـت شـو. بعـد سر اون قرقـره رو بگیـر، بانـد رو بپیـچ دور خـودت.

کارگر:

آقـا مـن ایـن کاره نیسـتم. مـن تـوی حمـوم بـا خودمـم تنهایـی باشـم، شـورتم رو از تنـم در نمـی‌آرم.

نقاش:

منـم اون کاره نیسـتم. اونـارو بپیـچ دور خـودت. می‌خـوام ازت عکـس بگیـرم.

کارگر:

خوب اینارو روی شورتم می‌پیچم.

نقـاش جلـو مـی‌رود و سر بانـد را در دسـت می‌گیـرد. کارگـر در کادر او می‌چرخـد و بانـد دور تـن‌اش پیچیـده می‌شـود. گوشـه شـورت کارگـر از زیـر بانـد بیـرون زده اسـت.

نقاش:

بـرو تـوی حمـوم، شـورتتو دربیـار، ایـن بانـد رو درسـت بپیـچ دور خـودت، بعـد منـو صـدا کـن ازت عکـس بگیـرم.

کارگـر بـه داخـل حـمام مـی‌رود و نقـاش بـه شـهر نـگاه می‌کنـد.

آسـمان آبی است و صـدای پرنـدگان بـه گوش می‌رسـد. صدای بازشـدن دوش حـمام شـنیده می‌شـود. نقـاش بـه سـمت حـمام مـی‌رود. کارگـر دوش آب را بـاز کـرده اسـت و بـا بیـلی کـه همـراه دارد، مشـغول بـه هـم زدن گِل هاسـت.

نقاش:

چیکار می‌کنی؟

کارگر:

گِلـش عمـل نیومـده. بایـد خـوب هـم بخوره.(مشـتی گِل را در دســت می‌گیـرد و آن را فشـار می‌دهـد. گل از لای دسـتش بیـرون می‌زنـد.) ببیـن تـازه داره عمـل مـی‌آد.

نقاش:

(بیل را از او می‌گیرد.) برو توی وان وقت نداریم.

کارگـر داخـل گِـل می‌شـود. نقـاش قرقـره را از جلـوی حـمام بـه داخـل آپارتمـان قـل می‌دهـد. کارگـر بیـرون می‌آیـد و نقـاش از او عکـس می‌گیـرد و او را بـه آپارتمـان آهنگسـاز می‌فرسـتد. بعـد پـای کامپیوتـری می‌نشـیند و روی عکس‌هـای گرفتـه شـده او کار می‌کنـد تـا آنهـا را بـه طرحـی بـرای یـك تابلـوی نقـاشی بـدل کنـد.

خیابان‌های شهر، ادامه:

راننـده در شـهر خـالی از سـکنه می‌چرخـد. موبایلـش زنـگ می‌زنـد. راننـده موبایـل را بـر مـی‌دارد و بـه دوردسـت نـگاه می‌کنـد. بـرج بلنـد در شـهر خودنمایـی می‌کنـد. امـا ایـن بـار صـدای پشـت تلفـن از نقـاش نیسـت.

راننده:

سلام پسرم. الان کجایین؟ پس با تلفن کی دارین زنگ می‌زنین؟ ... من یکی دو ساعت دیگه کار دارم، اما قبل از اینکه زلزله بیاد، خودمو به شما می‌رسونم. شماها همون کنار تابلوی صد کیلومتر مونده به تهران وایسین، که گم‌تون نکنم... آره بابا حالم خوبه، امروزم تشنج نداشتم.

موبایل را روی داشبورد می‌گذارد و به خیابان دیگر می‌پیچد. در دور دست زنی دیده می‌شود. ماشین که به او نزدیک می‌شود، همان زنی است که قبلا دیده‌ایم. راننده آرام از کنار او رد می‌شود. زن دست تکان می‌دهد و به دنبال ماشین می‌دود. ماشین می‌ایستد.

راننده:

مشتری گیرت نیومد؟

زن:

هیچ کس توی شهر نیست. دلم گرفت.

راننده:

باید از قبل می‌دونستی که امروز هیچکی توی شهر نیست؟

زن:

بذار منم سوار شم.

راننده:

من کار دارم. دنبال آدم‌های باقی مونده توی شهر می‌گردم.

زن:

هر وقت یکی رو پیدا کردی، من پیاده می‌شم.

زن سـوار ماشـین می‌شـود و ماشـین راه می‌افتـد. راننـده ضبـط را روشـن می‌کنـد.

زن:

بازم صداش بعداً در می‌آد؟

این بار صدای موسیقی شنیده می‌شود.

زن:

منـو می‌بـری سر خـاك مـادرم؟ (راننـده بـه او چـپ چـپ نـگاه می‌کنـد.) تـو کـه داری ول می‌چرخـی تـا آدم‌هاتـو پیـدا کنـی، خـب بـرو سـمت قبرسـتون، شـاید همـون جا یـکی رو پیـدا کـردی.

ماشین به خیابان دیگری می‌پیچد.

قبرستان، دقایقی بعد:

مشـتی قـبر کنـده شـده بـرای جسـدهایی کـه خواهنـد آمـد آغـوش گشـوده‌اند. پیرمـردی در حـال قـرآن خوانـدن بـر سر گـوری اسـت. زن پیـاده می‌شـود و بـه سـوی قـبر مـادرش مـی‌رود. مـرد راننـده بـه سراغ پیرمـرد قـرآن خـوان مـی‌رود.

راننده:

پـدر چـرا شـهر رو تـرك نکـردی؟ اگـه زلزلـه بیـاد کـه می‌میــری.

پیرمرد:

مـن تـا همـه مـردم ایـن شـهر رو خـاك نکنـم، نمی‌میـرم. تـو بـرو فکـر خـودت باش.

راننده:

بیا بریم یه جایی کارت دارم، مزد خوبی هم بهت می‌دم.

پیرمرد:

کجا؟

نقاش:

پاشو با من بریم، خودت می‌فهمی کجاست.

پیرمرد:

نه بابا نباید اینجا رو ترك کنم، چون که زلزله می‌آد، یك عده بیچاره می‌میرند و کسی نیست خاك‌شون کنه.

راننده:

اولاً کسی توی شهر نیست. ثانیاً کسی بی‌گور نمی‌مونه. فوقش هر کسی توی خونه خودش دفن می‌شه. حالا حتماً باید اون‌هارو گور به گور کرد. از زیر یك مشت خاك در آورد، زیر یك مشت خاك دیگه دفن کرد.

پیرمرد:

مردن حساب و کتاب داره آقاجون. زندگی نیست که بی‌حساب و کتاب باشه. باید آدم‌ها رو آورد توی قبرستون، لباس زندگی رو از تن‌شون در آورد، کفن‌شون کرد تا بفهمند که مرده شاه و گدا نداره، پولدار و فقیر نداره.

راننده:

پدرجان حالا اومد و زلزله نیومد؟

پیرمرد:

غصه نخور، زلزله بیاد و نیاد من بی‌مشتری نمی‌مونم. اگه زلزله بیاد، از زلزله می‌میرند. اگه نیاد، اینایی که از دست زلزله به بیابون‌ها فرار کردن رو مار و عقرب می‌زنه، یا با هم تصادف می‌میرن، می‌آرن‌شون پیش من. بعضی وقت‌ها عزرائیل که سرش خلوت می‌شه، شایعه می‌کنه که زلزله می‌خواد بیاد، مردم رو کیش می‌کنه توی بیابون‌ها که اون‌جا بمیرن.

راننده:

پدرجان روزی چقدر در می‌آری؟

پیرمرد:

روزی دست خداست. تا اون چی بخواد. ما چیکاره‌ایم.

راننده:

هر چقدر هر روز در می‌آری، من سه برابرش رو بهت می‌دم، یك ساعت پاشو دنبال من بریم.

پیرمرد:

چیکار داری؟

راننده:

کار من از مرده خاك کردن خودت آسون‌تره.

پیرمرد:

خدا و پیغمبر چی؟ از این کار راضی‌اند؟

راننده:

پاشو این قدر سخت نگیر پدر.

پیرمرد:

اون خانومم می‌بریم؟

راننده:

نه اون خانوم رفته سر خاك مادرش، گریه کنه.

پیرمرد:

کسی توی قبرستون نیست، خانومه نترسه؟!

راننده:

نـه اون خانـوم بـا مـن نیسـت. مسـافر بـود، رفـت دنبال کارش. اگـه چشـمت دنبالـش نیسـت، پاشـو بریم.

پیرمرد سوار شده و ماشین می‌رود.

ماشین در شهر، ادامه:

راننـــده نـــواری نـــو را از داشـــبورد در آورده، درون ضبـــط صـــوت می‌گـــذارد و دکمـــه ریکـــورد را می‌فشـــارد.

راننده:

پدرجـان فکـر کـردی سـه چهـار سـاعت دیگـه کـه ایـن شـهر بـا خـاك یکسـان می‌شـه، چـه آرزوهایـی رو بـا خـودش بـه گـور می‌بـره. مـی‌دونی چنـد میلیـون آدم، یعنـی چنـد میلیـون آرزو؟ اگـه هـر آدمـی فقـط ده تـا آرزو داشـته باشـه، بـا ایـن زلزلـه صـد میلیـون آرزو زیـر خـاك مـی‌ره.

پیرمرد:

بـه درك اسـفل السـافلین! از خـدا خواسـتم کـه ایـن

شـهر بـا خـاك یکسـان بشـه، جـوری کـه حتـی دو تـا آجـرش هـم روی هـم نمونـه. ایـن بـلای طبیعـی نیسـت کـه، بـلای آسـمونیه. تـو ایـن شـهر یـه عمریـه پولدارهـا، پـدر بی‌پول‌هـا رو در آوردنـد. صاحبخونه‌هـا پـدر مسـتأجرها رو در آوردنـد. معشـوقه‌ها، پـدر عاشـق‌ها رو درآوردنـد. حکومـت، پـدر ملـت رو درآورده. ملـت، پـدر هـم دیگـر رو در آوردن. گفـتن انقـلاب می‌شـه، خـوب می‌شـه؛ نشـد. گفـتن اصلاحـات می‌شـه، درسـت می‌شـه؛ نشـد. مگـه ایـن زلزلـه بیـاد و همـه چیـز رو درسـت کنـه. مـی‌دونی دلم می‌خـواد ایـن زلزلـه بیـاد کی‌هـا بمیـرن؟

راننده:

زلزلـه کـه چیـزی رو درسـت نمی‌کنـه پدرجـان، بدتـر همـه چیـز رو خـراب می‌کنـه.

پیرمرد:

تـا همـه چیـز خـراب نشـه، هیچـی درسـت نمی‌شـه. ایـن خـاك تهـران فاسـده. بایـد زلزلـه زیـر و روش کنـه. یـه چنـد سـال روش جـو بکارنـد، خیـرات کننـد، بعـد یـه چنـد سـال گنـدم بکارنـد و خیـرات کننـد، اون وقـت از نـو یـك شـهر جدیـد درسـت کننـد. یـه آدم و حـوا بـراش بیـارن. اونـا بـا هـم عـروسی کننـد، زاد و ولـد کننـد، کـم کـم بچه‌هاشـون زیـاد بشـن، تـا یـه شـهر بـدرد بخـور درسـت شـه.

راننده:

پدرجان برای کسی بد نخواه.

پیرمرد:

مرگ حقه. اگه خدا اراده کنه یکی سر اون چهارراه بمیره، هیچکی جلودارش نیست. حتی اگه شده ماشین‌اش پنچر شه، که یك ربع معطل شه، پنچر می‌شه و معطل می‌شه. برای چی؟ که سر موعدش، سر این چهارراه بمیره. در حساب و کتاب الهی همه اینا از قبل نوشته شده.

به وسط چهارراه می‌رسند. آمبولانسی آژیرکشان به سرعت می‌گذرد. راننده برای آنکه با آمبولانس تصادف نکنند، روی ترمز می‌کوبد و سر پیرمرد به شیشه ماشین می‌خورد. پیرمرد سرش را در دست می‌گیرد و ناله می‌کند.

راننده:

خوبی پدر؟

پیرمرد:

اجل من نرسیده بود، و الا که مرده بودم. آخ آخ خدا، سرم از درد داره می‌ترکه.

آسانسور برج بلند، دقایقی بعد:

پیرمرد سرش را هنوز در دست گرفته است و گاهی آن را از درد می‌مالد. چراغ آسانسور برای مدت کوتاهی روشن می‌شود، بعد برای مدت طولانی خاموش می‌ماند. پیرمرد می‌ترسد و شروع به دعا خواندن می‌کند.

پیرمرد:

الهـی بـه امیـد خـودت. معلـوم نیسـت اینجا آسانسـوره، یـا شـب اول قـبر. چـرا نمی‌رسـیم؟

راننده:

پدرجـان ایـن آسانسـور ده دقیقـه می‌کشـه تـا بـه اون بـالا برسـه، امـا وقتـی از اون بـالا هُلـت بـدن پاییـن، ده ثانیـه سـقوط ات بیشـتر طـول نمـی کشـه.

پیرمرد:

جوون، منو کجا داری می‌بری؟

راننده:

پدرجـان گفتـی مـرگ حقـه. اگـه قـرار باشـه آدم بمیـره، یـه دقیقـه اینـور اونـور نمی‌شـه. اگـه خـدا خواسـته باشـه شـما از بـالای ایـن بـرج پـرت بـشی پاییـن، هیـچ کـس جلـودارش نیسـت. حتـی اگـه خـود قاتـل هـم پشـیمون بشـه، بی‌فایـده اسـت.

پیرمرد:

نگهدار من پیاده شم.

راننده:

اگـه نگهـدارم پیـاده شی، شـاید بـرای ایـن باشـه کـه سر موقـع بـه اون جایـی کـه بایـد بمیـری بـرسی. از مـرگ نمی‌شـه فـرار کـرد پـدر. اینـا همـه‌اش تـو حسـاب کتـاب الهـی نوشـته شـده.

پیرمرد:

(دعـا می‌خوانـد) تـو رو خـدا بـه مـن رحـم کـن. مـن جـای پـدر تـو هسـتم.

راننده:

همـه اونایـی کـه مـن بردم‌شـون اون بـالا، خیـلی ترسـیده بودنـد. شـما خیـلی خیـلی شـجاعی، ماشـاالله هنـوز نترسـیدی.

پیرمرد:

نـه پدرجـان ترسـیدم. مـن قلبـم ضعیفـه. یـه دکـتری هسـت پنجشـنبه‌ها مـی‌آد سر خـاك مـادرش، بـرام دوا هـم مـی‌آره. همـون جـا بـا گـوشی‌اش منـو معاینـه می‌کنـه.

جیب‌هایـش را می‌گـردد و یـك قـرص در مـی‌آورد و آن را زیـر زبانـش می‌گـذارد و در کـف آسانسـور می‌نشـیند.

راننده:

خیلی ترسیدی؟

پیرمرد نفسش گرفته است و گویی دارد سنکوپ می‌کند.

راننده:

نـترس. الآن آدرنالیـن تـوی بدنـت ترشـح می‌کنـه، حالـت خـوب می‌شـه.

آپارتمان نقاش، ادامه:

در بـاز می‌شـود و راننـده و پیرمـرد کـه رنـگ رویـش از تـرس سـپید شـده اسـت، وارد می‌شـوند.

راننده:

مـن دیگـه می‌خـوام بـرم، دو تـا بچه‌هـام تـو بیابـون ویلـون و تنهـان. تـو خـودت جـای امـن نشسـتی، منـو

می‌فرستی توی یك شهر پر خطر، که معلوم نیست دو ساعت دیگه عاقبتش چی می‌شه.

نقاش:

فقط یکی دیگه رو بیار بعد برو. توی تابلوی من جای دو نفر خالیه. یکی‌اش این پدر، یکی دیگه‌ام می‌خوام.

راننده نوار را در ضبط صوت می‌گذارد و آن را روشن می‌کند. صدای مکالمه راننده و پیرمرد شنیده می‌شود. پیرمرد حیرت‌زده آپارتمانی است که دور تا دورش جای پاهای گلی چسبانده شده. راننده قوطی نوشابه‌ای را برداشته، جرعه‌ای از آن را سر می‌کشد و می‌رود.

پیرمرد:

منم با خودت ببر پد جان. من کار و زندگی دارم. مردم بدبخت می‌میرند، بی‌گور و کفن می‌مونند.

راننده:

یك ساعت اینجا می‌مونی، بعد می‌ری. عجله نکن پدرجان.

راننده در را می‌بندد و می‌رود.

نقاش:

پدرجان من وقت ندارم. لابد باهاتون شرط و شروط کرده. پس خودتون لخت شین.

پیرمرد:

من اهل کار حرام نیستم پسرم.

نقاش:

پدرجـان دچـار سـوء تفاهـم نشـین. شـما لطفـا لخـت شـین، بعـد اون باندهـا رو بپیچـین دور خودتـون، منـم نگاهتـون نمی‌کنـم. بعـد می‌آیـن می‌ریـن تـوی ایـن وان گِل، انـگار کـه می‌خوایـن غسـل کنـین، سر تـا پـای خودتـون را تـوی ایـن گلِ فـرو می‌کنـین، بعـد پـا می‌شـین می‌آیـن ایـن جـا. یـه طـوری از روی کاغذهایـی کـه زیـر پاتـون پهـن می‌کنـم راه می‌ریـن کـه جایـی رو کثیـف نکنـین. بعـد مـن جـای پاهاتـون رو مثـل جـای پـای آدم‌هایـی کـه قبـل از شـما اینجـا بودنـد، می‌زنـم بـه دیـوار و ازتـون عکـس می‌گیـرم. بـا کامپیوتـر روی عکس‌هاتـون کار می‌کنـم و ویژگی‌هاتونـو حـذف می‌کنـم تـا بـه یـك اثـر مینی‌مالیسـتی کـه از شـما فقـط هسـتی شـما رو داشـته باشـه برسـم و خـلاص. می‌ریـن پـی کار و زندگی‌تـون. مینی‌مالیسـم می‌دونـین یعنـی چـی پدرجـان؟!

پیرمرد:

استـغفروالله. نعوذباللـه. مـن بـه ایـن کفریـات چیـکار دارم.

پیرمـرد باندپیچـی شـده در گِل و لای وان حـمام فـرو مـی‌رود. درسـت مثـل کـسی کـه می‌خواهـد غسـل کنـد و همچنـان زیـر لـب دعـا می‌خوانـد. حتـی وقتـی از وان بیـرون می‌آیـد و از روی کاغـذ سـپید راه مـی‌رود، بـاز هـم دعـا می‌خوانـد. نقـاش عکـس او را می‌گیـرد و اثـر انگشـت او را پـای پرینـت عکس‌هـای کامپیوتـری‌اش می‌گـذارد و او را بـه اتـاق آهنگسـاز می‌فرسـتد و بـه سراغ کامپیوتـر

مـی‌رود. بـا فشـار هـر دکمـه‌ای، ویژگـی‌ای از او را حـذف می‌کنـد و یـا بـا قـرار دادن زمینه‌هـای مختلـف و چیـدن فرم‌هـای او در کنـار فـرم آدم‌هـای دیگـری کـه عـکاسی شـده‌اند، تابلوهـای گوناگـونی می‌سـازد.

آپارتمان آهنگساز، لحظاتی بعد:

پیرمرد شیپوری در دست گرفته در آن می‌دمد.

پیرمرد:

روز قیامـت اسرافیـل تـوی شـیپور می‌دمـه و مرده‌هـا مثـل مـن سر از قـبر در مـی‌آرن و در دادگاه الهـی حـاضر می‌شـن. ملائکـه ازشـون می‌پرسـند، چـه گناهـی کردیـن؟ می‌گـن: هیچـی. بعـد دست‌شـون دهـن بـاز می‌کنـه. (دسـتش را مثـل دهـانی کـه حـرف می‌زنـد، بـاز و بسـته می‌کنـد.) و می‌گـه مـن مـردم بدبخـت دنیـا رو انگولـك کـردم. اینـو و اونـو وشـگون گرفتـم. دسـت تـوی جیـب مـردم کـردم.

آهنگساز:

پدرجـان ببیـن کـدوم یـکی از ایـن آهنگ‌هـا رو دوسـت داری؟

موسـیقی پخـش می‌شـود. پیرمـرد شـیپور را زمیـن می‌گـذارد و دسـت‌هایش را در گوشـش فـرو می‌کنـد و شروع بـه سـخن گفـتن می‌کنـد.

پیرمرد:

در دادگاه الهـی از گـوش می‌پرسـند، آیـا صـدای حـروم گـوش کـردی؟ گـوش زبـون در مـی‌آره (زبانـش را در

مـی‌آورد.) و می‌گـه: بعلـه، موسـیقی شـنیدم. ملائکـه بـا بال‌هاشـون تـوی گوشـش می‌زننـد و می‌گـن: چـرا گـوش کـردی؟! گـوش می‌گـه: خـوب چـاره‌ای نداشـتم. چشـم نبـودم کـه پلـك داشـته باشـم و ببندمـش. زبـون نبـودم کـه در دهنـم رو ببنـدم. پـروردگارا گـوش بـودم، سـوراخ بـودم، هـر کی هـر چـی خواسـت فـرو کـرد تـوی مـن. بعـد ملائکـه بـا بال‌هاشـون گـوش رو می‌زننـد و می‌گـن: می‌خواسـتی از دهنـت بخـوای بـا صـدای بلنـد اذون بگـه کـه صـدای موسـیقی حـروم تـوی گـوش ات نـره.

پیرمـرد کنـار پنجـره رو بـه شـهر متـروك شروع بـه اذان گفـتن می‌کند. آهنگسـاز موسـیقی را قطـع می‌کنـد و میکرفـن‌اش را نزدیـك می‌کنـد تـا صـدای اذان او را بهـتر ضبـط کنـد.

ماشین در شهر، ادامه:

ماشین در شهر خالی از سکنه می‌چرخد. رادیو باز است.

رادیو:

کمـتر از دو سـاعت بـه وقـوع زلزلـه در شـهر تهـران مانـده اسـت. بـا ایـن همـه دانشـمندان اروپایـی، پیش‌بینـی وقـوع زلزلـه را امـری محـال توصیـف کـرده انـد. آنهـا اسـتدلال می‌کننـد می‌تـوان مناطقـی را کـه در کـره زمیـن روی خـط زلزلـه قـرار دارنـد، بـه عنـوان نقـاط خطرنـاك بـرای زیسـتن توصیـف کـرد، اما تعییـن سـاعت و زمـان وقـوع زلزلـه، بـا ابزارهـای علمـی

امـروزی بـشر، امـری محـال اسـت.

از رادیو قطعه‌ای موسیقی پخش می‌شود.

گوینده رادیو:

و حـالا چنـد خـبر دربـاره خسـارات نـاشی از فـرار از زلزلـه. تاکنـون در خـارج از شـهر تهـران، حـدود هـزار و هشـتصد تصـادف بـه وقـوع پیوسـته اسـت، کـه منجـر بـه مـرگ دو هـزار و سـیصد نفـر و مجـروح شـدن چهـار هـزار و یکصـد و دوازده نفـر شـده اسـت. هـم چنیـن در اثـر گزیدگـی مـار و عقـرب، پنجـاه و چهـار نفـر از شـهروندان تهـرانی جـان خـود را از دسـت دادنـد. هیات دولـت بـرای مقابلـه بـا گسـترش بیماری‌هـای عفـونی، اقـدام بـه سـاخت بیـش از ده هـزار توالـت صحرایـی کـرده اسـت. همشـهریان عزیـز شـما را تـا وقـوع زلزلـه همراهـی خواهیـم کـرد.

یـك آمبولانـس آژیرکشـان از پشـت راننـده پیـدا شـده بـه سرعـت از کنـار او دور می‌شـود و در پیـچ خیابـان ناپدیـد می‌شـود. امـا قبـل از دورشـدن بلندگویـی از داخـل آمبولانـس بیـرون می‌آیـد.

بلندگوی آمبولانس:

راننده عزیز، لطفا هر چه سریعتر شهر را ترك کنید.

حلبی آباد، ادامه:

ماشـین راننـده، وارد محوطـه حلبی‌آبـاد می‌شـود. ماشـین‌های قراضـه، روی هـم چیـده شـده‌اند و کوچه‌هـا و خیابان‌هایـی را تشـکیل داده‌انـد. راننـده شیشـه را پاییـن می‌کشـد. از جایـی صـدای

موسـیقی بـه گـوش او می‌رسـد. راننـده همـه جـا را می‌گـردد و سرانجـام بـه محـل صـدای موسـیقی می‌رسـد. پیـرزنی بـر مبـلی قدیمی و کهنـه نشسـته اسـت و بـه صـدای موسـیقی ضبـط قراضـه‌اش گـوش می‌کنـد. درِ کـتری او از قُـل‌قُـل آب بـه حرکـت در آمـده اسـت. راننـده پیـاده می‌شـود و در کـتری را طـوری می‌گـذارد کـه از صـدا می‌افتـد.

راننده:

سلام مادر.

پیرزن:

من هیچ وقت بچه پس نینداختم، به من نگو مادر.

راننده:

به احترام سن‌تون گفتم مادر.

پیرزن:

سـنم هـم اون‌قدرهـا کـه فکـر می‌کنـی نیسـت، آفتـاب پوسـتم رو چـروك کـرده.

راننده:

چـرا شـما شـهر رو تـرك نکردیـن؟ همـه مـردم بـه خاطـر زلزلـه رفـتن خـارج شـهر.

پیرزن:

اینجـا کـه شـهر نیسـت. تـازه مـن قبـل از همـه مـردم شـهر رو تـرك کـردم. بـه ایـن زندگـی الان مـن هـم نـگاه نکـن کـه تـوی ایـن آشـغالدونیه، مـن بـرای خـودم یـك خونـه اعیـونی داشـتم کـه بیـا و ببیـن.

راننده:

زلزله خرابش کرد؟

پیرزن:

نـه بابـا بـه خاطـر قلبـم فروختمـش. قلبـم پوسـیده بود، رفتـم فرانسـه، قلـب یـك دخـتر جـوون فرانسـوی رو کـه تـوی تصـادف مـرده بـود، بـه جـای قلـب پوسـیده مـن پیونـد زدنـد.

راننده:

پس اگه الان من فرانسوی صحبت کنم می‌فهمی؟

پیرزن:

وی موسیو.

راننده:

هِلو.

پیرزن:

زِکی! هلِـو کـه فرانسـوی نیسـت، اینگلیسـیه. تـو بایـد بگـی بُـن ژوغ مادمـازل.

راننده:

بُن ژوغ مادمازل.

پیرزن:

بُن ژوغ مسیو. سَوا بی یَن؟

راننده:

یعنی چی؟

پیرزن:

هیچـی، حـال و احوالـت رو پرسـیدم. هـول نکـن. منـم فرانسـه بلـد نیسـتم. یعنـی خیـلی زور زدم، ولی از بـس

زبانش سخت بود و همه چیز رو مذکر و مونث می‌کردند، یاد نگرفتم. ولی عوضش قلب پوسیده‌مو که با اون دختر جوون فرانسوی عوض کردم، انگار سه ساله که داره رود سِن از توی رگهام رد می‌شه. (بر می‌خیزد و چایی دم می‌کند.) بشین با هم یه چایی بخوریم. قیافه‌ات چقدر آشناست. قبلا جایی ندیدمت؟

راننده:

نمی‌دونم.

پیرزن:

شایدم چون قیافه‌ات شبیه شوهر خدابیامرزمه، این جوری فکر کردم.

راننده:

مگه شوهرتون مرده؟

پیرزن:

چه جورم. این قدر مرده که دیگه زنده شدنی نیست. مثل خر جون می‌کند. منِ الاغ مجبورش می‌کردم. دلم می‌خواست واسه خودم خونه زندگی شیك داشته باشم. از صبح تا شب می‌فرستادمش بره کار کنه، که بتوونیم یه خونه بخریم. خونه رو که ساخت، اون مرد و منم قلبم پوسید.(چایی می‌ریزد.) بیست سال عمرِتو می‌دی که یك خونه بخری. بعد مردنت می‌گیره. اونوقت اگه بگن می‌خوای دو روز بیشتر زنده بمونی، خونه‌تو بده،

فـوری خونـه رو مـی‌دی. خـوب اگـه عقـل داشـته بـاشی، بیسـت سـال از عمرتـو نمـی‌دی، یـه خونـه‌ای رو بگیـری کـه بعـد قـد دو روز زندگـی‌ات بیشـتر مـی‌ارزه.

راننده:

حـالا باهـات یـه کاری دارم. چقـدر بهـت پـول بـدم، همـراه مـن مـی‌آی؟

پیرزن:

اگـه بدونـم چیـکارم داری و خوشـم بیـاد، پـول می‌خـوام چیکار.

راننده:

هیچـی، می‌خـوام یـك خـرده گریـم‌ات کنیـم و عکـس‌ات رو بندازیـم.

پیرزن:

عکس تکی یا دو نفره؟

راننده:

نه عکس خودت تنهایی.

پیرزن:

تـو زندگـی تنهـا، تـوی عکـس هـم تنهـا؟ شـما خـودت زن و بچـه داری؟

راننده:

زن نه، ولی بچه آره. یك دختر، یك پسر.

پیرزن:

زنت چی شد؟ به رحمت خدا رفت؟

راننده:

نه ترکم کرد.

پیرزن:

چرا؟ تو که جوونی ماشاله. بر و رویی هم داری.

راننده:

آخه من رفتم جنگ. موج انفجار منو گرفت، بعد هی دچار تشنج می‌شدم، نمی‌تونستم کار کنم و خرج زن و بچه‌مو بدم. هر جا می‌رفتم کار کنم، بعد از ۲روز حالم بد می‌شد و کارمو از دست می‌دادم. اونم منو ول کرد و رفت و زن یکی دیگه شد، که خونه زندگی واسش درست کنه و خوشبخت بشه. (موبایل راننده زنگ می‌زند. آن را برمی‌دارد و جواب می‌دهد.) الو... اومدم. پاشو بریم خانوم.

پیرزن:

می‌آم به یك شرط.

راننده:

چه شرطی؟

پیرزن:

اول بریم یك سَری به اون خونه که من فروختم بزنیم.

راننده:

تو که می‌گی اون خونه ارزشی نداشت.

پیرزن:

حالام می‌گم اون خونه ارزشی نداشت، اما می‌خوام برم ببینم این چهار تا خشت و آجر چی بود، که

شـوهرم عمـرش رو پـاش گذاشـت.

ماشین در خیابان، ادامه:

ماشـین مـی‌رود. راننـده نـوار نویـی را در ضبـط صـوت می‌گـذارد و کلیـد ضبـط را فشـار می‌دهـد.

راننده:

از ایـن کـه قلـب یـه دختـر مـرده تـوی سـینه شـما می‌زنـه، اذیـت نمـی‌شی؟

پیرزن:

اولاش چـرا، وقتـی هنـوز عمـل نکـرده بـودم داشـتم دیوونـه می‌شـدم. همـه‌اش فکـر می‌کـردم قـراره یـکی بمیـره تـا مـن نمیـرم. ولی بعـدش دیـدم اصـل کاری قلبـه. جسـم منـو نگـه داشـتند کـه قلـب اون دخـتر جـوون فرانسـوی بـه یـه بهونـه‌ای بیشـتر زندگـی کنـه. اون قلـب زیـر خـاك گـور باشـه بهـتره، یـا تـوی صنـدوق سـینه مـن؟

راننده:

چرا باید یکی بمیره، که یکی دیگه زنده بمونه؟

پیرزن:

اینـو کـه نمی‌دونـم. ولی می‌دونـم اگـه قـراره یـکی سر سـاعت ٤ سر اون چهـارراه بمیـره، اگـه شـده ماشـینش پنچـر شـه کـه یـك ربـع معطـل شـه، کـه درسـت سر موعـد بـه اون چهـار راه برسـه...

ناگهـان راننـده روی ترمـز می‌زنـد. موتورسـواری مثـل بـرق از سر

چهارراه رد می‌شود. راننده نفس عمیقی می‌کشد.

راننده:

یک ساعت پیش سر همین چهارراه نزدیک بود اجلم برسه. چه چهارراه خطرناکیه!

خانه قدیمی پیرزن، دقایقی بعد:

ماشین جلوی خانه قدیمی پیرزن می‌ایستد. پیرزن پیاده می‌شود و در می‌زند. اما کسی در را نمی‌گشاید. پیرزن به سمت ماشین می‌آید.

پیرزن:

کسی نیست بیا توی خونه را ببین.

راننده:

اگه کسی نیست پس چه جوری می‌توونی بری تو؟

پیرزن:

(کلیدی را که به پیراهنش سنجاق شده نشان می‌دهد.)

خونه رو فروختم، اما یک کلیدشو نگهداشتم.

پیرزن می‌رود و در خانه را باز می‌کند و وارد می‌شود. راننده هرچه منتظر می‌شود، از پیرزن خبری نمی‌شود. یکی دوبار بوق می‌زند، اما جوابی نمی‌آید. راننده پیاده می‌شود و وارد خانه می‌شود. پیرزن دستش را در حوض فرو کرده، آب بیرون می‌آورد و به پای گُل‌ها می‌ریزد.

پیرزن:

نگاه کن ترا خدا. اون‌قدر به این گل‌ها آب ندادند، که کم کم دارند خشک می‌شن. گلی رو که

می‌چینـی، بـوش می‌کنـی، هـوش از سرت مـی بـره...
گلی کـه بـه عشـق‌ات مـی‌دی، تـا بدونـه دوسـتش داری؛
نبایـد یـه کاسـه آب هـم بریـزی پـاش کـه خشـك نشـه؟!

موبایل زنگ می‌زند و راننده جواب می‌دهد.

راننده:

اومـدم بابـا... مـن خـودم بیشـتر از تـو عجلـه دارم.
بچه‌هـام تـو بیابـون ویلـون و سرگردوننـد. (رو بـه پیـرزن)
خانـوم بریـم دیـر شـد.

پیرزن:

دیـرت شـده خـوب بـرو. امـا مـن تـا ایـن گل‌هـا رو آب
نـدم، هیـچ جـا نمـی‌آم.

راننـده بیـرون مـی‌رود و درون ماشـین منتظـر می‌نشـیند. در آینـه خـودش را نـگاه می‌کنـد و مـوی سـپیدی کـه از جلـوی سرش روییـده توجـه او را بـه خـود جلـب می‌کنـد. می‌کوشـد آن را بکنَـد، مـو کنـده نمی‌شـود. در داشـبورت را بـاز می‌کنـد و یـك انبردسـت نـوك تیـز را بیـرون مـی‌آورد و مـوی سـپید را بـا نـوك آن می‌گیـرد و می‌کنـد. لحظـاتی بـه مـوی سـپیدِ نـوك انـبر دسـت نـگاه می‌کنـد و دوبـاره در آینـه بـه دنبـال مـوی سـپید دیگـری می‌گـردد. یـکی دیگـر را می‌یابـد. بـا انبردسـت مـو را از ریشـه بیـرون می‌کشـد. دوبـاره متوجـه دیـر کـردن پیـرزن می‌شـود و بـوق می‌زنـد. پیـرزن از خانـه بیـرون می‌آیـد و بـا کلیـد در را قفـل می‌کنـد و سـوار ماشـین می‌شـود. پیـرزن بـه همـراه خـود دو گل سرخ آورده اسـت. یـکی از آن‌هـا را بـه راننـده می‌دهـد. راننـده گل را می‌گیـرد و جلـوی ماشـین می‌گـذارد. ماشـین حرکـت می‌کنـد.

ماشین در خیابان، ادامه:

ماشین راه می‌افتد. پیرزن گل سرخی را که در دست دارد بو می‌کند. راننده گویی سرش گیج می‌رود. می‌کوشد خود را کنترل کند. رفته رفته ماشین به ویراژ می‌افتد.

پیرزن:

چرا ماشینت داره می‌رقصه؟ مگه مستی جوون؟

راننده وسط خیابان ترمز می‌کند و پایین می‌رود. دستش را به ماشین می‌گیرد که زمین نخورد. در صندوق عقب را باز می‌کند و کیفی را در می‌آورد، اما قبل از آن که در کیف را باز کند، به زمین می‌افتد. پاهایش را در شکمش جمع می‌کند. تمام تن‌اش دچار تشنج می‌شود. پیرزن در ماشین را باز می‌کند و خود را به بالای سر او می‌رساند. از تشنج او دچار دلهره می‌شود. موبایل راننده زنگ می‌زند. پیرزن می‌خواهد موبایل را از دست راننده بیرون کشد، اما گویی موبایل در دست راننده قفل شده است. دست متشنج راننده این سو و آن سو می‌رود. پیرزن خودش را روی دست راننده می‌اندازد و توی گوشی‌ای که هر لحظه با دست او این سو و آن سو می‌رود حرف می‌زند.

پیرزن:

الَو.. آقا سلام... این آقا که بهش زنگ زدین، حالش به هم خورده، داره جون می‌ده... چیکارش کنم؟ بزنم توی صورتش؟... چرا نزنم؟ هر کی غش می‌کنه که همه می‌زنند توی گوشش... قرص چی؟ کجاست؟

بر می‌خیزد و در کیف را باز می‌کند و قوطی قرصی را در

مـی‌آورد و یـك قـرص را بـه زور در دهـان راننـده می‌گـذارد. راننـده رفتـه رفتـه آرام می‌شـود. پیـرزن سرش را بـه موبایـل در دسـت راننـده می‌گـذارد.

پیرزن:

آقـا قرصـو گذاشـتم تـوی دهنـش... حـالا چقـدر بایـد وایسـم تـا حالـش خـوب بشـه؟... ده دقیقـه؟ باشـه مـن واسـه خـودم یـه خـورده قـدم می‌زنـم تـا حـال ایـن آقـا هـم خـوب بشـه.

پیـرزن بـه تماشـای ویتریـن مغازه‌هـا مشـغول می‌شـود. راننـده از تشـنج آرام می‌گیـرد و پشـت فرمـان می‌نشـیند.

پیرزن:

(سر می‌رسـد.) جعبـه قـرص تـو مثـل ایـن کلیـد مـن بـا نـخ بنـداز گردنـت کـه تـا خواسـت حالـت بـد بشـه، قـرص‌ات رو بنـدازی تـوی دهنـت.

نوار پر شده از ضبط بیرون می‌پرد.

آپارتمان نقاش، ادامه:

نقـاش در آپارتمـان را بـاز می‌کنـد و پیـرزن در جـواب سـلام نقـاش بـه او گل تعـارف می‌کنـد و وارد می‌شـود.

پیرزن:

به به، چه خونه قشنگی، تازه خریدین؟

نقاش:

نـه اینجـا دفـتر کاره، یـك ماهـه در اختیـار مـا قـرار دادنـد. بعـد از زلزلـه هـم ازمـون پـس می‌گیرنـد.

پیرزن:

لیوان داری؟

خـودش داخـل آشـپزخانه شـده و از میـان ظـروف، لیـوانی را می‌یابـد و آن را پـر از آب می‌کنـد و گل را دوبـاره از دسـت نقـاش پـس می‌گیـرد و درون لیـوان آب می‌گـذارد و لیـوان را وسـط میـز قـرار می‌دهـد.

پیرزن:

مـن گل‌هـا رو خـوب می‌شناسـم. بـه گل بایـد آب داد. امـا از همـه مهم‌تـر اینـه کـه گل رو بایـد بـو کـرد. اگـه گل رو بـو نکنـی، قهـر می‌کنـه و پژمـرده می‌شـه.

سرش را خـم می‌کنـد و گل داخـل لیـوان را بـو می‌کنـد. چشـم‌هایش را می‌بنـدد و نفـس عمیقـی می‌کشـد و سـینه‌اش را از بـوی گل پـر می‌کنـد و بـرای لحظـاتی آن را نگـه مـی‌دارد و بـه همـراه آه سـینه‌اش بـوی گل را بیـرون می‌دهـد.

پیرزن:

تـرا خـدا شـما هـم بیایـن ایـن گل رو بـو کنیـن، ببینیـد همیـن حـسی کـه بـه مـن مـی‌ده، بـه شـما هـم مـی‌ده.

نقاش جلو می‌آید و روی میز خم می‌شود و گل را بو می‌کند.

پیرزن:

از سر سـیری بـوش نکنیـن، ایـن گل شـعور داره و می‌فهمـه. نفـس عمیـق بکشـین و چشـم‌تونم ببندیـن و فکـر کنیـد کـه گل رو بردیـن درون وجودتـون.

پـیرزن خـودش هـم خـم شـده بـه همـراه نقـاش بـا نفـس عمیـق، بـوی گل را بـه درون خـود می‌کشـد. بعـد هـر دو بـا هـم نفس‌شـان

را بیـرون می‌دهنـد.

پیرزن:

یه بار دیگه لطفا.. یك بار دیگه.

نقاش:

عجب گلی! عجب بویی! مرسی.

پیرزن:

مغسی اَوٌ. وُزِت تغه ژانتی.

نقاش:

بله؟

پیرزن:

ایـن گل بـه ایـن زودی‌هـا دیگـه پژمـرده نمی‌شـه. چـون نفـس یـك مـرد و یـك زن بهـش خـورده. راسـتی شـما از چیسـتان خوش‌تـون مـی‌آد؟

نقاش:

چیستان؟

راننده:

مــن دیگــه رفتــم، نیــم ســاعت مونــده بــه زلزلــه، بچه‌هــام تــوی بیابــون منتظــر من‌انــد.

نقاش:

قرص‌ات کنار دستت باشه، یواش هم رانندگی کن.

راننده چیزهایی را از داخل یخچال بر می‌دارد و می‌رود.

پیرزن:

پرسیدم از چیستان خوش‌تون می‌آد؟

نقاش:

جوونی‌هـام آره. جـدول حـل می‌کـردم. چیسـتان جـواب می‌دادم.

پیرزن:

مگه شما چند سالتونه؟

نقاش:

غیر از شب هاش ۲۰ سال.

پیرزن:

نگیـن تـرا خـدا. شـما هـم مثـل مـن لابـد زیـاد تـوی آفتـاب بودیـن. آفتـاب پوسـت صـورت رو می‌سـوزونه و کلفـت می‌کنـه و باعـث می‌شـه پوسـت آدم مثـل پیرهـا زود چـروك بشـه. ولی مـن بـراش یـه راه حـل دارم. (مشـغول پوسـت کنـدن خیارهـای داخـل ظـرف می‌شـود و پوسـت خیـار را بـه صورتـش می‌چسـباند.) شـما کـه خیـار می‌خوریـن، خـب پوسـتش رو هـم بذاریـن روی صورت‌تـون. (پوسـت خیـار را بـه دسـت نقـاش می‌دهـد.) خجالـت نکشـین. مگـه قـرار نیسـت مـا هـر دومـون تـوی یـك شـهر بریـم زیـر آوار زلزلـه، پـس بـرای چـی از همدیگـه رودرواسی کنیـم؟ بـه قـول خیـام:
«چون عاقبت کار جهان نیستی است،
"انـگار کـه نیسـتی، چـو هسـتی خـوش باش."(نقـاش پوسـت خیارهـا را بـه صورتـش می‌چسـباند.) حـالا چیسـتان. اگـه گفتیـن مرکـز زمیـن کجاسـت؟

نقاش:

اجازه بدین به کارمون برسیم.

پیرزن:

بگیـــن دیگـــه. زمینـــی کـــه روش وایســـادین وســـطش کجاســـت؟

نقاش:

قطب شمال.

پیرزن:

نه!

نقاش:

قطب جنوب.

پیرزن:

نه!

نقاش:

وسط خط استوا؟

پیرزن:

نه!

نقاش:

پس کجاست؟

پیرزن:

یعنی واقعا نمی‌دونین، یا شوخی می‌کنین؟

نقاش:

چی بگم خوب؟

پیرزن:

مرکـــز زمیـــن، وســـط ایـــن میـــزه. فرانســـوی‌ها می‌گـــن وقتـــی یـــه مـــرد و یـــك زن نشســـتن دور یـــك میـــز و از

زندگــی حــرف می‌زننــد، مرکــز زمیــن اونجاســت.

نقاش:

فرانسوی‌ها می‌گن؟

پیرزن:

آخــه می‌دونیــن جنســیت خیــلی مهمــه. مــن وقتــی رفتــم فرانســه قلبــم رو عــوض کنــم، فهمیــدم حتــی اشــیاء هــم جنســیت دارنــد. بــه خــدا، یــه زن فرانســوی بــود، بــه کی بــه کی قســم می‌خــورد کــه در و دیــوار هــم مردیــت و زنیــت دارنــد. مثــلا میــز زنــه، "لَ تَبْــل ". ولی چاقــو مــرده، "لُ کُوتــو". یــا ایــن خیــار مــرده، "لُ کُــن کُمْبــغ". (بــر می‌خیــزد و کنــار پنجــره مــی‌رود و بــه شــهر نــگاه می‌کنــد.) بیایــن نــگاه کنیــن. زمیــن زنــه، " لَ تِــغْ". امــا آســمون مَــرده، "لٌ سی یــلِ".

نقاش:

زلزله چیه؟

پیرزن:

زلزله؟...

خیابان ها، همان لحظه:

رانـنـده در خیابان‌هــای خلــوت بــه سرعــت مــی‌رود. رادیــوی ماشــین او بــاز اســت، امــا رفتــه رفتــه صــدای گوینــده رادیــو بــه نظــرش کشــدار می‌آیــد و ماشــین او شروع بــه ویــراژ دادن می‌کنــد. راننــده بــا دنــده معکــوس و ترمــز سرعــت ماشــین را کــم می‌کنــد و آرام آرام می‌ایســتد. در ماشــین را بــاز می‌کنــد و در حالــی کــه دســتش را بــه بدنــه ماشــین

می‌کشـد تـا نیفتـد، خـود را بـه صنـدوق عقـب می‌رسـاند. در آن را بـاز می‌کنـد و کیفـش را بیـرون می‌کشـد. جعبـه قرصـش را در مـی‌آورد و قـرصی را دهانـش می‌گـذارد، امـا دیگـر دیـر شـده اسـت و بـه زمیـن می‌افتـد و تشـنجی قـوی تنـش را می‌لرزانـد.

آپارتمان نقاش، دقایقی بعد:

نقـاش بـا دوربیـن از پیـرزن باندپیچـی شـده و پـر از گِل و لای در حـالی کـه گُلی را بـه دسـت دارد، عـکاسی می‌کنـد. بعـد قرقـره کاغـذ را بـاز کـرده، او را بـه آپارتمـان آهنگسـاز می‌فرسـتد. بعـد بـه دور تـن خـودش بانـد می‌پیچـد و درون گلِ فـرو مـی‌رود و بـا دوربیـن از خـودش هـم عکـس می‌گیـرد و در حـالی کـه بـا پایـش قرقـره کاغـذی را هُـل می‌دهـد تـا زمیـن زیـر پایـش کثیـف نشـود، خـود را بـه اتـاق آهنگسـاز می‌رسـاند.

آپارتمان آهنگساز، ادامه:

نقـاش وارد آپارتمـان آهنگسـاز می‌شـود. پیـرزن و آهنگسـاز پشـت میـزِ وسـط اتـاق نشسـته‌اند و هـر دو مشـغول پوسـت کنـدن خیـار هسـتند. پیـرزن روی صـورت بانـد پیچیـده شـده و گِلی خـودش هـم پوسـت خیـار می‌گـذارد، نقـاش بـه آن دو نـگاه می‌کنـد و نـواری را در ضبـط صـوت می‌گـذارد. موسـیقی پخـش می‌شـود. نقـاش پشـت بـه اتـاق، رو بـه شـهر مشـغول سـیگار کشـیدن می‌شـود. لحظـه‌ای بعـد صـدای مهیبـی می‌آیـد. نقـاش کـه گویـی متوجـه زلزلـه شـده اسـت بـه سـمت اتـاق بـر می‌گـردد. گُل در لیـوان آب تـکان تـکان می‌خـورد. آب از لیـوانی کـه بـر میـز بـه حرکـت در آمـده لب‌پـرَ

می‌زنـد و بـه روی میـز می‌ریـزد. لیـوان گل از تـکان زلزلـه بـه سـمت آهنگسـاز مـی‌رود و بـه سـمت پیـرزن بـر می‌گـردد، دوبـاره بـا تـکان زلزلـه بـه سـمتی کـه نقـاش اسـت مـی‌رود و نزدیـك اسـت از میـز سـقوط کنـد. نقـاش کـه خـود در حرکـت بـه سـوی میـز در حـال افتـادن اسـت، دسـتش را زیـر میـز می‌گیـرد تـا مانـع از شکسـتن لیـوان شـود. لیـوان درسـت لـب میز می‌ایسـتد، طـوری کـه نیمـی از لیـوان روی میـز و نیمـی از آن روی میـز نیسـت. حـالا هـر سـه بـه لیـوان نـگاه می‌کننـد. دوبـاره لیـوان بـه تـکان در می‌آیـد و در حالـی کـه می‌لـرزد تـا وسـط میـز بـر می‌گـردد و دیگـر سـاکن می‌شـود.

شهر تهران، همان لحظه:

رانـنـده کـف خیابـان افتـاده اسـت. آب درون حـوض وسـط میـدان لب‌پـرَ می‌زنـد و بـه پاشـویه سرریـز می‌کنـد. موبایـل کـف دسـت راننـده زنـگ می‌زنـد. راننـده کـه دیگـر بـه هـوش آمـده بـه موبایـل جـواب می‌دهـد.

راننده:

الو... الو...

از آن سـوی گـوشی جـوابی نمی‌آیـد. راننـده بـر می‌خیـزد و صورتـش را بـا آب حـوض وسـط میـدان شـهر می‌شـوید. بعـد سـوار ماشـین می‌شـود و راه می‌افتـد و رادیـو را روشـن می‌کنـد.

رادیو:

دقایقـی پیـش، زلزلـه‌ای بـه قـدرت ۷ ریشـتر شـهر تهـران را لرزانـد...

رانـنـده دکمـه شیشـه شـور و بـرف پـاك کـن ماشـین‌اش را می‌زنـد

و بـه راه خـود در شـهر خـالی از سـکنه ادامـه می‌دهـد.

تهران

خرداد۱۳۸۳

محسن مخملباف

روزی که زلزله تهران را بلرزاند

فیلمنامه

محسن مخملباف





نشرنیکان